

پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمک بکنی من میرم دردکون یه چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- یه خورده چربی بخر با یه تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عموجون جایش را گرفت .

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنین ؟

- میخوایم یه چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه اثاثیه مون اینجاس . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار تشك آمد و رزاف شارن را نگرید . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، با چشمهای

گشاده ویرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته ام . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .

- ها؟ چیه؟

- بچه درس .. درس بود ؟

مادرخواست حقیقت را بوی بگوید . روی تشك زانوزده گفت ،

- بازهم بچه دارمیشی . ما هرکاری از دستمون برمیومد کردیم .

رزاف شارن تکان خورد وخواست بلند شود .

- مادر !

- نمیشد .. دیگه نمیشد .

زن جوان دوباره دراز کشید و بازوانش چهره اش را پوشاند . روتی یواشکی

نزدیک شد و با شکفتی آمیخته با هراس ، رزاف شارن را نگاه کرد ،

- مادر ، ناخوشه؟ داره میمیره ؟

- وای ، نه ، حالش خیلی هم خوبه .. خیلی هم خوب ...

پدر با چند پاکت برگشت .

- حالش چطوره ؟

مادر گفت :

- خوب . حالش خیلی خوبه ،

روتی به وین فیلد خبر داد :

- نمی میره . مادرخودش گفت .

و وین فیلد که آشنال لای دندانهایش را پاك میکرد مثل بزرگها گفت :

- میدونسم .

- از کجا میدونسی .

وین فیلد يك ریزه چوب تف کرد وگفت :

- واسه چی بهت بگم ؟

مادر با شاخ و برگی که مانده بود آتش زیادی درست کرد . پیه را سرخ

میکرد و روغنش را میگرفت . پدر از نانوائی نان آورده بود . مادر ابروهایش را

درهم کشید .

- از پولها چیزی مونده ؟

پدر پاسخ داد :

- نه . اما خیلی گشنه مون شده بود .

ومادر با لحن سرزنش آمیزی بوی گفت :

- و تونون بازاری خریدی .

- آخه از گشنگی داشتم دیوونه میشدیم . تمام شب کار کرده بودیم .

مادر آه کشید .

- حالا چکار میکنیم ؟

زمانیکه آنها سرگرم خوردن بودند آب آهسته و منظم بالا می‌آمد . آل خوراکش را بلعید و سپس بکماک پدر سکویی ساخت که پنج پا پهنا ، شش پا درازا و چهارپا بلندی داشت . آب به کف واگن رسید . انگار زمان درازی دودل بود ، سپس بر آن چیره شد . و بیرون ، بارش از سرگرفت . مثل اول ، دانه‌های درشت که روی آب و ریپاش میکرد روی بام با صدای خفه‌ای مینالید .

آل گفت :

- زود باشین ! لحاف دسک‌هارو بذاریم اینجا که خیس نشه .

دارائیشان را روی سکوگرد میکردند و حال آنکه آب یواش یواش و پنهانی کف واگن را فرا میگرفت . پدر مادر آل و عموجون ، هر يك گوشه‌ای از تشك رزاف-شارن را گرفتند ، آنرا با زن جوان که رویش بود بلند کردند و گذاشتند بالای انبوه ائاثیه .

زن جوان معترضانه گفت :

- من میتونم راه برم . حالم خوبه .

و پوسته نازک آب همچنان روی کف بالا می‌آمد . رزاف‌شارن چیزی دم گوش مادر پیچید کرد . مادر دستش را برد زیر لحاف ، پستان دخترش را دست مالید و بتصدیق اشاره کرد .

در گوشه دیگر واگن وین ریت‌ها با ضربات سنگین چکش سکوی دیگر می‌ساختند باران تندتر بارید و سپس ایستاد .

مادر پائین پایش را نگاه کرد . اکنون آب توی واگن به نیم بند انگشت رسیده بود . با صدای مضطربی داد زد :

- روتی ! وین فیلد ! زود بیاین این بالا ! سرما میخورین !

مادر هنگامی آرام شد که بچه‌هایش را در امان دید ، هر دو نشسته بودند و در کنار رزاف‌شارن خیلی خودشان را ناراحت احساس میکردند . ناگهان مادر گفت :

- باید از اینجا رفت .

پدر گفت :

- غیر ممکنه ، همونطور که آل گفت همه ائاثیه ما اینجا . در واگن روهم

میکنیم ، اونوقت برا نشستن بیشتر جا وامیشه .

خاموش و اخمو ، خانواده‌هاروی دوسکوترسان از سرما ، خود را بهم می‌فشردند .

وقتی که موج ، آب بند را برداشت و در کشتزار پنبه آن طرف سرازیر شد ، شش بند انگشت آب در واگن بود . تمام آنروز و تمام شب مرد ها توی رختهای خیسشان ، پهلو پهلو بپهلوی یکدیگر ، روی در واگن خفتند . و مادر نزدیک رزاف شارن دراز کشیده بود . گاه گاه مادر بیچ بیچ کنان چیزی بوی می گفت و گاه بی صدا ، با چهره ای غم دار می نشست . بقیه نانرا مثل يك چیز پر بها زیر لعاف قایم کرده بود .

اکنون باران گاه گیر دار میبارید - سیلابهای كوچك و دوره های آرامش . بامداد روز دوم ، پدر از خلال اردوگاه بگل زد و هنگامیکه برگشت ده تا سیب زمینی در جیبهایش بود . مادر با چشمهای غمزده اش او را نگریست . باداس جدار درونی واگن را شکافت آتش درست کرد و سیب زمینی هارا توی کوره گذاشت ، سیب زمینی جوشان را بادست میخوردند ، وقتی که این آخرین خوراکیها نیز ته کشید ، بتماشای آب خاکستری رنگ نشستند . و شب ، خیلی دیر وقت تصمیم گرفتند دراز بکشند . وقتی که روز بر آمد باد اوایسی بیدار شدند . رزاف شارن چیزی دم گوش مادر زمزمه کرد .

مادر بتصدیق اشاره ای کرد . گفت :

- آره . حالا وقتشه .

ورویش را بدر واگن ، که مردها روی آن دراز کشیده بودند کرد . بالحن

مصممی گفت :

- از اینجا میریم . میریم به جای بلندتری بجوریم . چه بیاین چه نیاین من

رزافشارن و بچه هارو میبرم .

پدر اعتراض ناتوانی کرد ،

- همیشه!

- نشه . تو فقط رزافشارن رو برسون بجاده بزرگ ، بعدش هم میخوای برگردی .

برگرد . حالا بارون نمیاد ، باید استفاده کرد .

پدر گفت ،

- باشه ... میریم .

آل گفت :

- مادر ، من با شماها نمیام .

- چرا نمیای ؟

- هیچی ... آگجی ... میدونی ، من و اون ، ما ...

مادر لبخندی زد و گفت ،

- البته همینجا بمون ، آل . مواظب اثاثیه باش . وقتی آب فروکش کرد ...

اونوقت ما برمی‌گردیم . و پیدر گفت: زود باش ، تا بارون نیومده . رزاشارن بیا ،
تر نمیشیم .

- من میتونم راه برم .

- یه خورده ، شاید ، روی جاده . پیدر ، خم شو .

پیدر سرید توی آب و منتظر شد . مادر به رزاف شارن کمک کرد از پائین
بیاید و تادم در او را نگهداشت . پیدر ویرا در میان بازوانش جاداد ، تا آنجا که
نیرویش یاری میکرد او را بالا گرفت . وازدرون آب ژرف راه می‌پیمود . کامیون
را دور زد و بالاخره بجاده بزرگ رسید ، آنجا او را زمین گذاشت ولی همچنان
نگاهش داشته بود . عموجون پشت سر ، روتی را میبرد . مادر توی آب سرخورد ،
دامنش یکدم دور او پف کرد .

- وین فیلد ، قلم دوش من بشو . آل... تا آب فروکش کرد برمی‌گردیم .

آل ... مادر حرفش را برید . آگه ... توم اومد بهش بگو ما برمی‌گردیم ، بهش بگو
مواظب باشه . وین فیلد قلم دوش من بشو ... یالا؟! انقدر پاهاتوتکون نده .

تاسینه را آب گرفته بود . تلوتلو خوران پیش میرفت . بوی کمک کردند
تا از خاکریز جاده بزرگ بالا رفت وشانه‌هایش را از سنگینی وینفیلد رها کردند .
وقتی که بانجارسیدند لحظه‌ای ایستادند و پشت سرشان رانگاه کردند ، واگن-
ها روی آبگیر یکدست به لکه‌های قرمز کدر میمانستند و کامیون‌ها و اتومبیل‌ها تا
نیمه در این آب روان و آرام گم شده بودند . وموقعی که جاده‌ها آنجا ایستاده بودند
نم نم بارش از نو درگرفت .

مادر گفت ،

- باید بازهم بریم . رزاشارن میتونی راه بیای ؟

زن جواب داد :

- سرم یه خورده گیج میخوره . انکار ردن تو کلمه .

حوصله پیدر سررفت .

- خب ، رفتن رو میریم اما کجا بریم آخه .

- چه میدونم . یالادس رزاشارنو بگیر .

مادر دست راست و پیدر دست چپ ویرا گرفت .

- باید یه جای خشکی پیدا کرد . باید پیدا کرد . دو روزه که شما هامردها

هیچ چیز خشک نداشتین بندازین رو دوشتون .

بکندی خودشان را پیش میکشیدند . هممه آب رادرون سیلابی که درطول

جاده راه افتاده بود میشنیدند . روتی و وینفیلد باهم راه میرفتند ، آب از زیر پایشان

ورپاش میکرد ، آهسته روی جاده پیش میرفتند . آسمان تیره و باران تندتر شد .
جاده خالی بود .

مادر گفت :

- عجله کنیم . اگه این دختره تربشه نمیدونم طفلك چه بسرش میاد .

پدر بالحن زهر آلودی بوی گفت ،

- آخرش نگفتی عجله کنیم کجا بریم .

جاده با خمیدگی کناره تلاقی میکرد . مادر تمام سرزمین آب گرفته را با چشم کاوید ، خیلی دور از جاده ، در طرف چپ ، انبار سیاهی روی بلندی کوچکی
بچشم میخورد .

مادر گفت :

- نگاه کنین ، اونجا رو نگاه کنین . من حتم دارم که تو این انبار خیس
نمیشیم . تا بارون نیومده بریم اونجا .

پدر آهی کشید .

- شاید صاحب اونجا بیرونمون کنه .

روتی پیشاپیش خود ، درکنار جاده ، لکه سرخی دید . بجلو پرید . يك
شمعدانی وحشی کاملاً خشکیده بود . ولی هنوز گلی داشت که باران از آن سر کرده
بود آنرا چید . يك گلبرگش را با تردستی کند و روی بینیش چسباند . وینفیلد ،
مقهورکنجکاو پیش دوید . التماس کرد :

- یکیشو بده من .

- هرگز ! مال خودمه . خودم بیداش کردم .

گلبرگ دیگری را بشکل يك دل كوچك سرخ و براق ، روی پیشانیش چسباند .

- او ، روتی ا یکیشو بده من ، هه ا یکیشو بده من .

خواست گل را از دست او بقاید ولی نتوانست و روتی با دست بازش کشیده ای
بصورت اونواخت ، وینفیلد يك ثانیه بهتشزد . لبهایش شروع کرد بلرزیدن و چشمهایش
از اشك پر شد .

دیگران بآنها رسیدند .

مادر پرسید :

- دیگه چیکار کردی ؟ دیگه چه بازی ای در آوردی :

- میخواس گل منو بقابه .

وینفیلد هق هق میکرد ،

- من ... من فقط یکیشو میخواسم ... که بنارم رودماغم .

- روتی ، یکی بهش بده .
- بگرده واسه خودش پیدا کنه . این مال خودمه .
- روتی ، میخوای یکی بهش بدی یانه ؟
- روتی تهدید را در صدای مادرش احساس کرد و تاکتیک دیگری پیش گرفت .
با لطف و مهربانی گفت :
- بیا ، خودم یکی رودماغت می‌چسبونم .
- دیگران راهشان را ادامه دادند . وینفیلد بینیش را پیش آورد . روتی گلبرگی را لیسید و محکم روی بینی وی چسباند . با صدای گرفته‌ای گفت :
- نکبت ریقماسی !
- وینفیلد گلبرگ را با نوک انگشتانش دستمالی کرد و آنرا بروی بینیش فشرد .
برای رسیدن بدیگران شتاب کردند . روتی حس می‌کرد عیشش منقض شده است .
گفت :
- بیا ، اینها روهم بگیر بچسبون رو پیشونیت .
- صدای زمختی از طرف راست جاده بگوششان خورد . مادر داد زد :
- تندتر بریم . رگبار گرفت . بریم اینجا زیر پرچین . خیلی کوتاهه . یالا ،
زودباشین ؛ رزاشارن حالادیکه وقت من من کردن نیس .
- آنها تقریباً میبایست رزافشارن را از میان گودال بکشند ، سپس بوی کمک کردند تا از پرچین رد شود . در این هنگام طوفان غرید . سطل سطل آب رویشان سرازیر شد . بگل زدند و از خاک ریز کوچک گذشتند . انبار سیاه در زیر باران بسختی دیده میشد . رزافشارن پی هم سر میخورد حالادیکر خودشرا ول کرده بود تابکشندش .
- پدر ، تو میتونی ببریش ؟
- پدر خم شد و او را بغل کرد . گفت :
- در هر صورت ما خیس شدیم . روتی ، وینفیلد ، عجله کنین ! بدوین جلو !
نفسشان بند آمده بود که بانبار رسیدند . و بزیر آبچک قسمت درشکه خانه فرو رفتند . اینطرف درنداشت . اینجا و آنجا افزارهای زنگ‌زده‌ای افتاده بود . یک خیش گاو آهن ، یک خرمنکوب شکسته ، یک چرخ آهنی .
- باران بشدت بر روی بام ضرب‌گرفته بود و مانند پرده‌ای جلو مدخل را پوشانده بود . پدر بنرمی رزافشارن را روی جعبه چربی گذاشت . گفت :
- بنازم قدرتتو !
- مادر گفت :

شاید اون تو ینجه پیدا بشه . نگاه بکن ، در داره ، و در را روی پاشنه‌های
زنک زده‌اش صدا در آورد . روشنی کمی از شکافهای کف تو میزد . مادر گفت :
- رزاشارن ، دراز بکش دراز بکش و یه خورده راحت کن . من میرم دس و
پاکنم یه چیزی براخشکوندن تو پیداکنم .
وینفیلد گفت :

مادر !

وای صدایش درمیان غرش باران بر روی بام گم شد .

- مادرا !



- چیه ، ها چی میخوای ؟

- اون گوشه رو نگاه کن !

مادر نگاه کرد . درتاریک روشن دو شکل را تشخیص داد ، یکی هیکل مردی
که پشت خفته بود ، دیگری هیکل جوانکی که در کنار وی نشسته و با چشم‌های
دریده و بهت‌زده تازه واردین را مینگریست . پسر جوان که دید مادر نگاهش میکند
آهسته برخاست و بجانب او آمد . باصدای زمختی گفت :

- این انبار مال شماس ؟

مادر جواب داد :

- نه ، ما هم باینجا پناه آوردیم . دخترمون ناخوشه . شما یه روپوش خشک

ندارین بهش بدین که بتونه رختهای خیسشو دربیاره؟
جوانك بهمان گوشه بازگشت و يك طاقه شال چركين آورد بمادر داد . مادر

گفت :

- خیلی ممنون . این آقا چشه؟

جوانك باصدای زمخت و یکدستی جواب داد :

- اول ناخوش شدو حالا از گشنگی داره میمیره .

- آه؟

- آره ، از گشنگی داره میمیره . همونوقت که پنبه چینی میگردناخوش شد .

شش روز تموم چیزی نخورده بود .

مادر تا آن گوشه پیش رفت و مرد را نگاه کرد . پنجاه سالی داشت ، باچهره‌ای ریشو و پوست و استخوانی و چشمهای خیره و تهی . جوانك در کنار مادر ایستاده بود . زن پرسید :

- پدرته؟

- آره ! میگفت گشنهش نیس ، یا همین حالا چیز خورده . همیشه سهمش

رومیداد بمن . حالا دیگه ناندازه . بزحمت میتونه تکون بخوره .

غلت رعد آسای باران بر روی بام جای خود را به پیچ ملایم و آرامش بخشی

داد . مرد چهره لاغرلبش را جنباند . مادر کنار او زانو زد و گوشش را نزدیک کرد .

لبهایش از نو جنبید . مادر گفت :

- البته ! فکرشو نکنین . فقط صبر کنین تا دخترم رختهاشو بکنه . خیس

خیس شده .

مادر رفت رزاف شارن را پیدا کند . شال را مانند تجیری جلوی وی گرفت

وگفت :

- همه اینهارو دربیار . ووقتیکه لخت شد مادر شال را بدورش بیچید .

جوانك از نو پهلویشان آمد و صحبتشرا دنبال کرد :

- من نمیدونسم . بمن میگفت چیز خورده یا میگفت گشنهش نیس . دیشب

من نخته رو شکسته و نون دزدیدم . مجبورم کردم بخوره . اما همروبالا آوردو

این ضعیف‌ترش کرد . باید بهش آش یا شیرداد ، شما پول دارین بخورده شیر واسش

بخرم؟

مادرگفت :

- هیس ! دلواپس نباش . الان درس همیشه .

ناگهان سرداد زد :

- الان میمیره ، والاهه ! ازگشنگی داره میمیره .

مادر گفت

- هیس !

چشمهایش با پدر و عموجون کنکاش کرد . هر دو جلو مریض ایستاده بودند و بیچاره وار او را نگاه میکردند . سپس رویش را بهرزافشارن که توی شالش مچاله شده بود ، کرد . چشمانش دخترش را لمس کرد و از وی درگذشت ، سپس باز گشت و روی چشمهای دخترش جاگرفت . و دوزن درون چشمهای همدیگر را نگاه کردند . تنفس زن جوان کوتاه و بریده بود . گفت :

- خیلی خب .

مادر لبخندزد .

- میدونسم تو این کارو میکنی ، میدونسم !

بدستهایش نگاه کرد .

رزافشارن زمزمه کرد :

- شما ... شماها ... بیرون نمیرین :

باران بنر می بام را میرفت .

مادر خم شد ، باکف دست موهای درهم دخترش را بعقب زد ، سپس پیشانیاش

را بوسید . آنگاه بفرزی پاشد . صدا زد :

- همه تون بیاین . بیاین پهلو تنور .

روتی دهانشرا باز کرد تا چیزی بگوید . مادر گفت :

- هیس ! حرف نزن ! بدو .

آنها راجلو انداخت ، جوانک را هم آورد و در را پشت سر خود بیش کرد .

صدای در شنیده شد .

در انبار لبریز از پیچ پیچ و زمزمه ، رزافشارن لحظه ای بیحرکت ماند .

سپس ، همچنانکه شال را بشانههایش میفشرد ، بدشواری برخاست . آهسته بگوشه

انبار رسید و جلوی غریبه ایستاد ، چهره ویران و چشمان مضطرب او را می نگریست و

با هستگی پهلو وی دراز کشید . مرد بناتوانی سرش را تکان داد . رزافشارن

گوشه ای از شال را پس زد و یک پستان را بیرون انداخت . گفت :

- آره ، لازم داره .

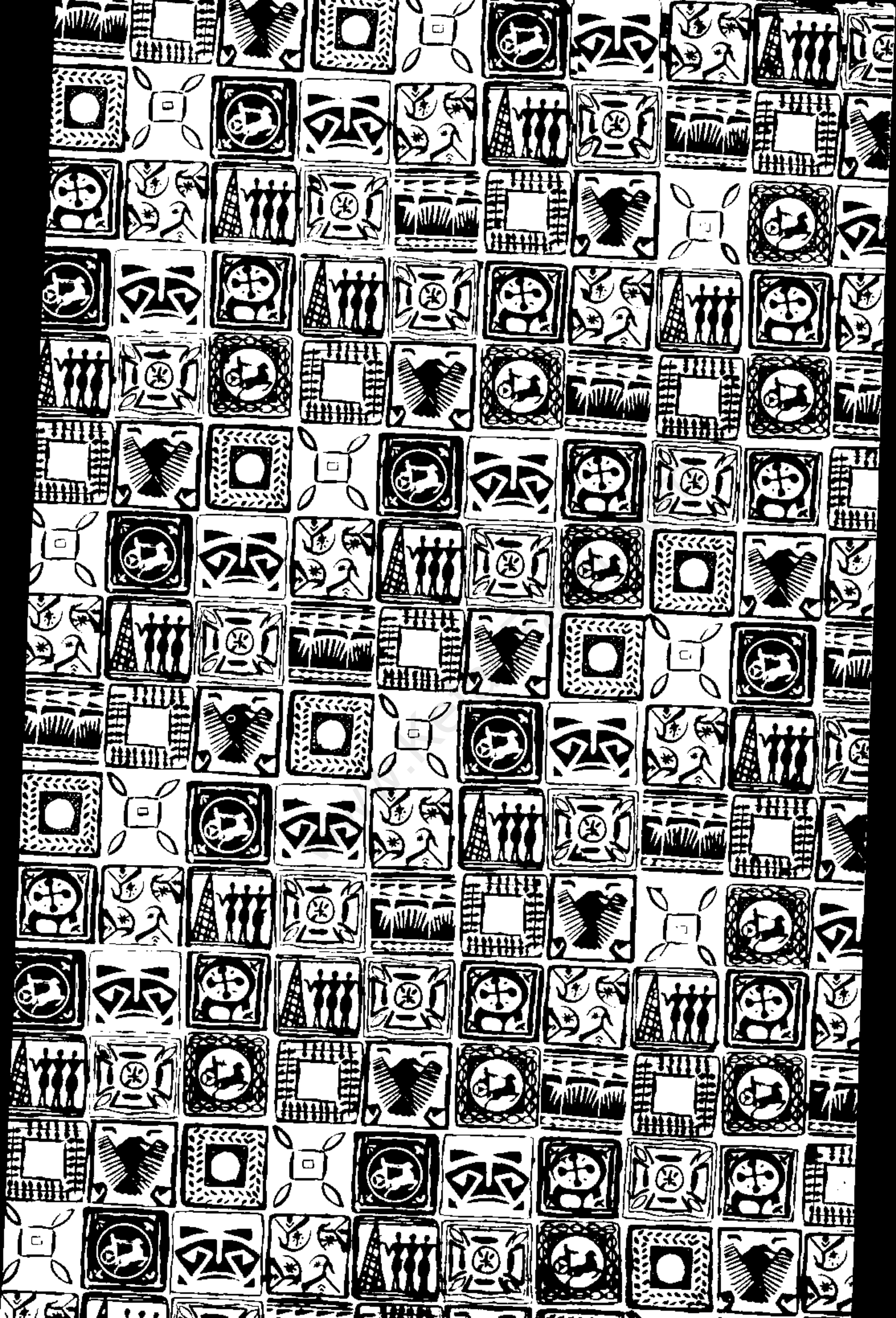
خودش را پیش کشید و سر مرد را بطرف خود برگرداند .

- اینجا ! اینجا .

دستش بیشت سر مرد لغزید و آنرا نکهداشت . انگشتانش با مهربانی موهای
ویرا نوازش میداد . زن چشمهایش را بالا آورد و بعد آنها را پشاین انداخت و در
سایه انبار دور و برش را نکریست و آنکاه لبهایش با لبخند مرموزی بهم چسبید .

پایان

www.KetabFarsi.com





جان استین بک

نام اشتین بک یکی از مشهورترین نام‌ها در میان نویسندگان معاصر امریکائی است و کتاب خوشدهای خشم که نخستین بار سال ۱۹۳۹ در امریکا چاپ شد یکی از سه اثر مهم اوست که شهرت وی را به سراسر جهان رسانیده و از همه آثار دیگرش بیشتر خواننده شده است. چون نسخه های ترجمه فارسی خوشدهای خشم که چندین سال پیش چاپ شده بود نایاب گردید و بقیعت های گزاف خرید و فروش می شد جستجوی خواستاران تجدید چاپ کتاب را وسیله شد و این چاپ همچنانکه از لحاظ ظاهر و وضعی شایسته تر دارد متن ترجمه نیز با مقابله مجدد باز دیده شده و آراستگی بیشتری یافته است.

